

بخش دوم

تردید

قلبش را آرام ساخت و تردیدهایش را کنار گذاشت تا قدرتش را تثبیت سازد. از امکاناتش بهره برده بود تا به جایگاه واقعی خود بازگردد اما این بار چنان قدرتمند که کسی نتواند در برابرش ایستادگی کند.

با این همه، هنوز قلبی را داشت که کم تر کسی می توانست در سینه خود داشته باشد. پادشاه روشنایی، ارباب موجوداتی بود که به خاطر او و با میل خود تغییر کرده بودند تا دیگر اهریمن نباشند.

شاید همین دلیل شهرت قدرت ترسناکش بود:

"او می توانست تغییر دهد بی آن که قصدش را داشته باشد"



مقدمه‌ای برای تغییر

ولگار خود را به قفس نزدیک کرد و همین باعث شد صدای گرگ‌ها محو شده و چادر نشینان را بهمم بریزد اما با زوزه بلند او هر چهار گرگ به سرعت ساکت شدند و از ترس خود را به میله‌های عقب قفس چسبانند. چند بار دیگر زوزه کشید و باعث شد همه دور آنها جمع شوند. قبل از این که کارلوس به خود بیاید ولگار قفل روی قفس را با دندان شکست و با یک حرکت به کنار پرتاب کرد. کارلوس که از حرکت ناگهانی او شوکه شده بود بی‌آن که ترسش را به خاطر حضور نمایشگران نشان دهد به آرامی پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟»

ولگار از جلوی در کنار رفت و گرگ‌ها از قفس بیرون پریدند اما با یک زوزه او هر چهار گرگ روی زمین نشستند در حالی که دمشان را بین پاهایشان برده بودند و سرشان رو به زمین بود. کارلوس با بهت به او نگاه کرد که مغرورانه در برابر گرگ‌ها می‌ایستاد. ولگار رو به کارلوس کرد و دستانش را روی شانه‌اش انداخت. کارلوس که از این ابراز علاقه ناگهانی ترسیده بود با لحن متعجبی پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟»

3 | The First Light King

ولگار بلافاصله عقب نشینی کرد و نگاهش را به چهار گرگ داد. پارسی کرد و قدمی به سمت آنها برداشت. هر چهار گرگ از ترس دوباره به قفس خود بازگشتند. ولگار جلوی در قفس نشست. کارلوس نگاهی به اطرافش کرد. نمایشگران با تحسین به او نگاه می‌کردند. حالا معنی حرکت ولگار را می‌فهمید. او به عمد می‌خواست نقش او را در این ماجرا محکم و ثابت کند. خنده تصنعی کرد و برایشان سری تکان داد. با این نمایش کوتاه می‌توانست مجوز حضورش در کاروان نمایش گر را بگیرد؟

هنوز ساعتی به طلوع خورشید مانده بود که خسته به اتاق رسید. با دیدن آیهان که در حال انداختن شئل سپیدی بر روی شانه‌هایش بود با وحشت فریاد زد: «تو اینجا یی؟»

آیهان به سمت آسناد برگشت. با دیدن چهره متعجبش پرسید: «قرار بود نباشم آسناد عزیز؟»

-تو... آمیما تو رو با خودش برد.

-درسته.

-و تو الان اینجا یی!

-درسته.

لبخند پهن آیهان که در تناقض با چشمان بی‌حالتش بود، شکش را به یقین تبدیل کرد: «اوه... اون تو رو جادو کرده!»

آیهان شانه‌ای بالا انداخت: «من که نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی!»

آسناد با بهت به او گریست که چه راحت با او حرف زده بود. آیهان هرگز با لحن آیمانه سخن نمی‌گفت. احساس بیچارگی می‌کرد و وقتی آیهان شئل را بر روی شانه‌اش بست تا از اتاق خارج شود او نیز به همراهش رفت. گیندال قبل از این، از او خداحافظی کرده و به دریا رفته بود برای همین بی‌آن که به دنبال او باشد تا رفتنش را خبر دهد، از خانه خارج شد. آسناد به دنبالش به راه افتاد و او را زیر نظر گرفت. هر چه می‌گذشت بیشتر متوجه تغییر در رفتار او می‌شد. آمیما را لعنت کرد. معلوم

بود که با زیبایی آن زن گرفتار کردن آیهان کاری ندارد. خود او هم یکبار به دامش افتاده بود پس از یک انسان چه انتظاری می‌توانست داشته باشد؟

با یادآوری حماقتش دوباره آمیما را لعنت کرد. آیهان سرخوشانه و بی‌خیال راه می‌رفت. قدم‌هایش نامنظم و شلخته بود. چطور باید باور می‌کرد این مرد همان ارباب سخت‌گیر و آداب‌دانش است؟ با رسیدن به پادگان اوضاع ترسناک‌تر شد. با سرگروهان در بدو ورود چنان گرم گرفته که گویی چند روز پیش هم او نبود که صورتشان را به این روز انداخته بود. هیپوک را هم بین سرگروهان می‌دید. از ظاهرش پیدا بود که کاملاً گیج شده است. می‌دانست که هیچ خاطره‌ای از بعد از تسخیر شدنش به خاطر ندارد. وقتی آیهان به کارش پرداخت، ماندش در آنجا بی‌فایده بود اما می‌خواست رفتارش را زیر نظر بگیرد بنابراین در گوشه‌ای از میدان به نظاره او و افرادش نشست. آیهان بعد از خوش‌وبشی کوتاه که موجب تعجب همه سربازانش شده بود، دستور داد شروع به دویدن کنند. خودش هم شغل را کنار گذاشت و در بهت آسناد سربازانش را در دویدن همراهی کرد. وحشتش زمانی بیشتر شد که آیهان شروع به خواندن شعری کرد که با ضرب‌آهنگ دویدن سربازان هماهنگ بود. نه تنها آسناد بلکه همه از تغییر ناگهانی رفتار او بهت زده بودند اما هیچ کس جرأت اشاره به آن را نداشت. تمام این مدت ترانه خود را قطع نکرد و تنها ضرب آن را تغییر داد تا سربازان را وادار به تغییر ضرب‌آهنگ دویدنشان کند. صدای نخرانیده سی و یک مرد پادگان را برداشته بود و حالا با تصمیم خروج آیهان از میدان و بعد از آن پادگان، همگان نفس راحتی می‌کشیدند. آسناد بی‌آن که چیزی بگوید به دنبالشان رفت تا وارد میخانه شینزی شدند. با ورود آنها، شینزی با خوشحالی به استقبال آنها آمد: «نوشیدنی‌ها حاضره آقایون.»

آیهان پشت میز بزرگی نشست و سربازانش یکی بعد از دیگری روی صندلی‌های خود می‌نشستند. آیهان به محض نشستن آخرین سرباز بلند گفت: «می‌خوام بهتون یاد بدم چطور خوش بگذرونین و از تمریناتتون لذت ببرید!»

شینزی و چهار مرد نوشیدنی‌ها را در مقابل سربازان روی میز گذاشتند و سریع از میز فاصله گرفتند. جز آیهان و سربازانش کس دیگری در میخانه نبود. آیهان با

5 | The First Light King

دیدن نگاه مبهوت سربازانش بلند ادامه داد: «بس کنید... این یک شوخی نیست. من می‌دونم از چی حرف می‌زنم!» کمی از نوشیدنی‌اش را سر کشید و ادامه داد: «من از فرمانده فارسر اجازه گرفتم تا شما رو بیرون از پادگان تمرین بدم و ایشون پذیرفتن!» حواسش را به نوشیدنی داد و متوجه نشد چطور چشمان سربازانش گرد و باز می‌شود. چراگ در حالی که انگشتان دستانش را روی میز به هم گره می‌داد پرسید: «چطور فرمانده چنین اجازه‌ای دادن؟»

-به من شک داری چراگ؟

چراگ سریع عقب‌نشینی کرد: «البته که نه. من فقط می‌خواستم بدونم چطور فرمانده‌ای به سخت‌گیری فرمانده فارسر به چنین چیزی رضایت داده؟»
-من از حق‌السکوت گرفتم.

نگاه وحشت‌زده همه باعث نشد آیهان شرمند شود. بلکه شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی بیشتری اعلام کرد: «این کار رو به خاطر شما کردم!» نگاه سربازانش نشان نمی‌داد با این کار موافق باشند پس آیهان آهی کشید و ادامه داد: «نگران نباشید و کارها رو به من بسپارید.» نوشیدنی‌اش را سر کشید و سپس گفت: «از این به بعد، بعد از حضور و غیاب در پادگان تا ساحل می‌دویم و در اون‌جا کارمون رو شروع می‌کنیم. این کار مزیت‌های زیادی داره که به موقع درباره‌ همه‌شون اطلاع کسب می‌کنید.»

هیباز با بهت نوشیدنی‌اش را در دست گرفت و در حالی که چشمان درشت قهوه‌ای‌اش را به زیر می‌انداخت از آیهان پرسید: «سرگروه... چرا به اینجا اومدیم؟» آیهان به او نگریست. چنان هیکل‌مند بود که هیبتش ترسناک دیده می‌شد اما با این حال صدای آرام و صورت خجالتی‌اش کاملاً در تناقض با اندامش به نظر می‌رسید. از این سوال خوشش آمده بود پس با لحن شادی جواب داد: «چون می‌خوام نظرتون رو در رابطه با یک مبارزه ببرسم.»

همه با هم بلند پرسیدند: «مبارزه؟»

آیهان سری به تأیید تکان داد: «درسته... مبارزه‌ای که بین خود شما صورت می‌گیره و در حضور همه پادگان انجام می‌شه.»

وحشت در صورت همه سربازانش دوید و به او نشان داد ظاهراً هم عقیده نیستند! آیهان بی‌توجه به بهت و ترس سربازانش ادامه داد: «این مسابقه از دو بخش تشکیل شده که مهم‌ترین اون مبارزه بدون سلاحه. در این مسابقه دو جایزه وجود داره. کسی که بتونه هر دو جایزه رو بگیره می‌تونه مطمئن باشه که من هم جایزه ویژه‌ای برای اون خواهم داشت و حتماً می‌دونید که این جایزه ارزشمندتر از دو جایزه دیگه‌س.» حالا ماجرا برای سربازان جالب‌تر شده بود، دستشان به سمت نوشیدنی‌شان رفت و لیوان‌ها یکی پس از دیگری خالی شد. آیهان که رضایت را در چهره سربازانش می‌دید با خوشحالی گفت: «می‌خوام نظراتتون رو درباره چگونگی برگزاری و قوانین مسابقه بدونم!»

همه جدی و راست نشستند. باید در بحث مهمی شرکت می‌کردند. آسناد دیگر نتوانست آنجا بماند. با ضربه پایی در حفره‌ای تاریک فرو رفت و در نهایت از اتاق پر شکوه و پر زرق و برقی سردرآورد که ترس عجیبی را به دلش می‌انداخت. اتاق آراسته و تمیز بود. بوی گل‌های مست‌کننده‌ای از گلدان بزرگ گل کنار پنجره اتاق به مشامش می‌رسید که باعث تهوعش می‌شد. پرده‌های سرخ حریر پنجره با باد می‌رقصید و در برابر نور خورشید مقامت می‌کرد. تخت بزرگی در بالای اتاق به چشم می‌خورد و حریر سرخی دور آن کشیده که از یک طرف رو به بالا جمع شده بود. آمیما با همان لباسی که شب گذشته دیده بود، روی تخت قرار داشت و حتی با دیدن آسناد هم زحمتی برای برخاستن به خود نداد. آسناد نفسش را با صدا بیرون فرستاد و نگاهش را به سقف داد. سقف نیم بیضی شکل با نقاشی‌های بی‌نظیری از خود آمیما تزیین شده بود و آسناد را مجبور کرد نگاهش را از آن بگیرد. وقتی سکوت آمیما و لبخند مودیان‌اش را دید با خشم گفت: «بهت هشدار داده بودم که اون شکار منه!» آمیما از روی تخت برخاست و به سمت او آمد. حتی در راه رفتن هم دلبری می‌کرد و موزون قدم برمی‌داشت. آسناد با انزجار نزدیک شدن او را به نظاره ایستاد اما با رسیدن آمیما قدمی به عقب برداشت: «تو یک‌بار ازم شکست خوردی... نخواه دوباره امتحانش کنی، چون این بار بهت رحم نمی‌کنم!»

7 | The First Light King

آمیما بلند خندید و با لحن زیرکانه و زنانه‌ای جواب داد: «ارباب آساند تا اونجایی که به خاطر دارم تو برای نجات پیدا کردن از دست من به التماس افتاده بودی!» آساند که این تهمت کاملاً بهمیش ریخته بود خشمگین فریاد کشید: «جنگ با من رو شروع نکن اهریمن!»

آمیما دستانش را زیر بغلش برد: «از من چی می‌خوای ارباب آساند؟»
-اربابم رو بهم برگردون!

-می‌دونی که علاقه من به تو تا چه حد زیاده اما این علاقه باعث نمی‌شه اربابت از من نجات پیدا کنه...

-تو اون رو به من برمی‌گردونی!

لحن جنگ‌طلبانه آساند باعث عقب‌نشینی آمیما نشد: «ارباب آساند کاری از دست من ساخته نیست... اون کاملاً طلسم شده!» نیشخند ترسناکی زد که برق شرور چشمانش را به رخ آساند کشید. زیر لب چیزی را زمزمه کرد و در چشم برهم‌زدنی آیهان در کنارش ایستاده بود.

آساند با دیدن اربابش با وحشت پرسید: «تو تونستی احضارش کنی؟ اربابت رو؟» آمیما خندید و دستانش را به دور بازوی آیهان حلقه کرد: «بهت گفتم که اون کاملاً طلسم شده... اون الان متعلق به منه و تو باید ازش دل بکنی ارباب آساند.» به چشمان بی‌حالت آیهان نگاه کرد و پرسید: «درست نمی‌گم؟»

آیهان لبخند پهنی زد: «درسته.»

آساند با شنیدن این حرف از آیهان ناامید شد. بلند آمیما را لعنت کرد و خشمگین دور خود چرخید. نمی‌دانست چطور می‌تواند آیهان را پس بگیرد. خودش هم می‌دانست برگرداندن انسانی از طلسم آمیما وقتی خودش نخواهد تنها با مرگ آن انسان امکان‌پذیر است. وقتی به نتیجه مطلوبی نرسید دوباره آمیما را لعنت کرد که باعث خنده‌اش شد. آمیما با خنده رو به آیهان گفت: «می‌بینی آیهان چطور ارباب فضاها به بیچارگی افتاده؟ اون هم فقط به خاطر این که ما غذاش رو ازش دزدیدیم!» قبل از این که آیهان حرف آمیما را تأیید کند آساند فریاد زد: «به خاطر دزدیدن

غدام نیست آمیما!»

آمیما با بهت به او خیره شد: «چطور انقدر تغییر کردی ارباب آساندا؟ وقتی اون موجودات احمق درباره پرسه زدن تو دور ارباب موجودات بهم گفتن با خودم گفتم که دنبال راهی برای گرفتن قدرتش ولی... تو حتی نیرویی ازش نمی گرفتی! زیادی احمقانه بود... برای همین تصمیم گرفتم اون رو ازت بدزدم چون تو لیاقتش رو نداشتی!»

قبل از این که آساندا خشمش را نشان دهد آیهان با تعجب پرسید: «اما به من گفتید که به خاطر شادی من چنین کردید بانو!»

آمیما و آساندا متوجه قدرت ترسناکی شدند که به واسطه هاله‌ای طلایی حالا کل اتاق را در بر گرفت و ترس را بر اندامشان حاکم می‌کرد. آیهان دستش را از دست آمیما بیرون کشید: «حاضر نیستم در شادی دروغین زندگی کنم بانو. به زودی دوباره به دیدن شما خواهیم آمد.» در بهت آساندا و ترس آمیما به سمت آساندا رفت و دستی به سرش کشید: «مرا به شهر بازگردان. کارهای زیادی برای انجام دادن دارم!»

آساندا که ترجیح می‌داد هر چه سریع‌تر عمارت آمیما را ترک کند قبل از این که آمیما از بهت کاری بکند به سرعت آیهان را به ابتدای شهر رساند. از در میخانه فاصله چندانی نداشتند. آیهان به آساندا نگاهی کرد: «با آن زن درگیر نشو و همه چیز را به من بسپار.»

می‌خواست برود که آساندا با بهت دستش را گرفت: «تو طلسم نشدی؟»
-به تو گفته بودم.

آساندا با خشم چشمانش را به هم فشرد و دست او را رها کرد. وقتی چشمانش را گشود عصبانی به نظر می‌رسید و برق ترسناکی چشمانش را روشن کرده بود: «تو طلسم نشده بودی پس اون... اون کارها به چه معنی بود؟»
-کدامین کار؟

-عامیانه صحبت کردی... با همه گرم گرفتی...

گویی چیز بزرگی به خاطرش رسیده باشد صدایش را بالا برد و با وحشت ادامه داد: «با اون صدای نخراشیده آواز خوندی و پادگان رو روی سرت گذاشتی!»
آیهان خنده آرامی کرد و دستی به سر او کشید: «باید بروم.»

همین که برگشت آسناد با ناراحتی گفت: «این یعنی ارباب من رو لایق گفت و گو نمی‌دونه... آ... شاید هم به من اطمینان نداره!»

آیهان به سمت او برگشت و صورت او را در حالی دید که دلخوری‌اش را نشان می‌داد. آسناد غرغرکنان ادامه داد: «چون از دست بارینود نجات ندادم؟ چون گذاشتم یک تکه از گوشتت رو گاز بزنه؟» ابروهایش را در هم کشید: «من فقط می‌خواستم ببینم چه کاری از دستت برمیاد... می‌خواستم بدونم چه کمبودهایی داری.»
- که با این کمبودها چه کنی؟

آسناد سرش را پایین انداخت: «نمی‌دونم... شاید فقط یک مکالمه کوتاه شبیه یک گزارش؟»

آیهان به سمت آسناد رفت و با لبخند پهنی روی او خم شد: «ارباب آسناد عزیز... همان‌طور که گفته بودم تو را دوست می‌دارم... آیا در حرفم تردیدی می‌بینی؟»
آسناد سری به انکار تکان داد. آیهان دستی به سر او کشید و در حالی که برمی‌گشت ادامه داد: «با تو گفت و گو خواهم کرد اما بعد از اتمام کار خود.» به آرامی به سمت میخانه رفت و بی‌آن که نگاه دیگری به آسناد کند داخل شد. سربازان با آمدن او برخاستند و سلام نظامی دادند. آیهان جواب آنها را داد و روی صندلی‌اش نشست: «گمانم فرصت کافی برای فکر کردن را به شما دادم.»

با این لحن محکم، چشمانی سرد و نگاهی به مراتب سردتر، دریافتند که فرمانده‌شان به حالت عادی خود برگشته است اما هیچ کس جرأت نکرد حرفی بزند. تنها فکری که به ذهنشان می‌رسید مست بودن او بود. دانلز زودتر از دیگران به خود آمد: «درباره قوانین باید نگاه جامع‌تری داشته باشیم سرگروه اما درباره مسابقات، من فکر می‌کنم جدا نکردن سلاح به جذابیت مسابقه کمک می‌کنه. هر کس در یک اسلحه سررشته خوبی داره اما این که حریفش با اسلحه دیگه‌ای مبارزه کنه باعث زیبایی این جنگ می‌شه.»

آیهان سری به تأیید تکان داد: «با تو موافق هستم دانلز. پیشنهاد خوبی‌است.»
نگاهی به هروبر و هابر کرد: «نظر شما چیست نیمه‌های به هم متصل؟»

او همیشه دوقلوهای گروهش را با این نام خطاب می‌کرد. هروبر نگاهی به هابر کرد. هابر سری به تأیید تکان داد و شروع به صحبت نمود: «هر چه قدر هم که سربازان به خوبی مبارزه بکنن باز هم جای یک هیجان مطلق خالی می‌مونه.»

آیهان با تعجب پرسید: «هیجان مطلق؟ منظورتان چیست؟»

هروبر جواب او را داد: «در پایان مبارزه با سلاح، فرد پیروز باید با شما مبارزه کنه!»

همه سری به تأیید تکان دادند. آیهان متفکرانه پرسید: «چرا چنین پیشنهادی می‌دهید؟»

هابر با شیطننت گفت: «شما با ورودتون سر و صدای زیادی به پا کردید.»

هروبر ادامه داد: «همه از مبارزه شما با فرمانده فارسر تعریف می‌کنن اما هیچ کس به درستی نمی‌دونه چه قدر از حرف‌هایی که زده می‌شه شایعاته.»

هابر سری به تأیید تکان داد: «حتی در مبارزه با دیگر سرگروه‌ها...»

هروبر انگشت اشاره‌اش را روی لبانش گذاشت و به همراه دیگر اعضای گروه گفت:

«هیسس...»

هابر با شرمندگی دستی به گردنش کشید: «درسته نباید درباره‌ش صحبت بشه ولی... همه دوست دارن مبارزه شما رو از نزدیک ببینن... ما هم... بیشتر از دیگران.»

آیهان سری به تأیید تکان داد: «می‌پذیرم.»

همه با خوشحالی به یکدیگر نگاه کردند. آیهان رو به گروهش ادامه داد: «بقیه نظرات را می‌شنوم!»

تا دو ساعت تمام، همه نظرات گروهش را شنید. برخی را اصلاح و برخی را رد کرد اما در نهایت به نتیجه واحدی رسید و با گروهش به پادگان بازگشت. تمریناتشان را تا غروب آفتاب ادامه دادند. زمان استراحتشان به ظاهر بیشتر از دیگر گروه‌ها بود اما تنها این‌گونه به نظر می‌رسید. آیهان تمام زمان‌های استراحت گروه را گرد هم می‌آورد تا ذهن سربازان را به کار بگیرد و آنها را در کارها شریک کند. اگر می‌خواست با خودش صادق باشد اعتراف می‌کرد که سربازانش هیچ زمان استراحتی ندارند اما

دیگران متوجه این موضوع نمی‌شدند. او حتی آنها را وادار به خواندن چند کتاب کرده بود تا مسیر فکری او را بهتر درک کنند.

با این حال آنها دست کم گرفته می‌شدند. این خود، نقطه عطف بزرگی برای آنها بود. در زمان مسابقات نگاه‌های بی‌شماری به سمت آنها می‌چرخید و تمرین اصلی از آن زمان آغاز می‌شد. هنوز به آنها نگفته بود با رسیدن به دور دوم تمرینات باید جان خود را کف دستانشان بگذارند! هنوز برای زدن این حرف زود بود چرا که نمی‌خواست گروهش را با این فکر بترساند.

بعد از غروب آفتاب با آنها شروع به دویدن کرد و در نهایت وقتی تاریکی حاکم مطلق آسمان شد همه را مرخص کرد و خودش هم از پادگان خارج شد. با خروج از پادگان متوجه آسناد شد که هم چون روحی سردرگم منتظر او مانده بود. می‌دانست از زمانی که او را در بیرون میخانه رها کرده، از شهر نرفته است. به سمت او رفت و مقابلش قرار گرفت. لبخند آرامی زد و او را دعوت کرد: «بیا به خانه برگردیم.»

آسناد به او نگاه کرد. رنگ چشمانش خاکستری شده بود. او را همیشه با چشمانی به سیاهی کهکشان می‌دید اما حالا با این رنگ گویی غم و سکوت کهکشان را در پشتشان مخفی می‌کرد. چهره اربابش آرام بود و لبخند می‌زد اما می‌توانست حس کند که این لبخند حس ناخوش‌آیندی دارد. برای همین در حالی که به سمت جلو گام برمی‌داشت با ابروهایی گره خورده بلند گفت: «نخند!»

آیهان لبخند پهنی زد و سری به تأیید تکان داد. فهمیدن احساسات آسناد برایش مثل دیدن یک رود روان بود. به سرعت لبخندش را بلعید و به دنبالش به راه افتاد. مردم به خانه‌های خود رفته بودند و گه‌گداری یکی در جاده دیده می‌شد که به سرعت به سمت خانه خود می‌رفت. خود را به آسناد رساند و پرسید: «چرا منتظر من بودی؟» - باید کمی با هم حرف می‌زدیم ارباب.

آیهان سری به تأیید تکان داد و منتظر ماند. آسناد چهره‌ای جدی به خود گرفته و لحنش محکم بود: «چطور طلسم نشدی؟»

آیهان نفس عمیقی کشید: «آمیما قدرتمند بود اما از راه درستی پیش نیامد. برای من غافلگیری راه موثرتری است!»

-داری دربارهٔ نقطه ضعف با یکی مثل من صحبت می‌کنی ارباب؟ من هنوز هم دلم می‌خواد بکشمت!»

-تو نمی‌خواهی مرا بکشی آسناد تو فقط تشنهٔ قدرت من هستی.
-با هم فرق ندارن.

آیهان خندید و دستش را روی شانه او گذاشت: «برای من تفاوت زیادی خواهند داشت و تو به خوبی می‌فهمی از چه چیز صحبت می‌کنم.»

آسناد اخمی کرد و به مسیر چشم دوخت: «چه اتفاقی بین تو و آمیما رخ داد؟»
-او مرا به عمارتش برد و به من اطمینان داد با این تغییرات شادتر خواهم بود من نیز به خاطر احترامم به او تغییر کردم اما او با من صادق نبود و من هم دلیلی نمی‌دیدم آن تغییرات را حفظ نمایم!»

آسناد از زیر دست او بیرون آمد و در حالی که عقب‌عقب و در برابرش راه می‌رفت با بهت پرسید: «احترام به اون اهریمن؟»

-آن زن همان طور که گفته بودی ذات ترسناکی داشت اما اطمینان دارم که هیچ انسانی را نگشته است. می‌دانم که به زندگی آنها آسیب زده اما هرگز کسی را نگشته است.

-اما یکی از افرادش می‌خواست تو رو بخوره اون هم توسط یکی از انسان‌های ضعیف!

-به خاطر این کار مجازاتی برای او در نظر گرفتیم. طمع قدرت باعث شده بود مرتکب عمل بدی شود و به کشتن روی بیاورد.

-نمی‌کشیش؟

-کشتن بارینود کافی بود.

-همون طور که کارتیگل می‌گفت تو زیادی ملاحظه‌گری ارباب... در ضمن باید بدونی کاری که کردی احترام به اون نبود... تمسخرش بود!

آیهان خنده کوتاهی کرد: «من چیز زیادی از دنیای اطرافم نمی‌دانم پس احتیاط کاملاً عاقلانه‌است. علاوه بر این چگونه کسی که ذاتش تشنه قدرت است را مجازات کنم؟ اما اگر آن موجود به دیگر موجودات و یا انسان‌ها آسیبی بزند وظیفه من است

که مداخله نمایم. باید بیشتر به نزد کارتفیگل بروم و از او کمک بخواهم... اما... باید اقرار کنم به تمسخرش اندیشیدم!

آساند سری به تأیید تکان داد و مابقی راه ساکت ماند. حرف‌های کارتفیگل را در ذهنش مرور می‌کرد. حق با کارتفیگل بود. او تغییرات زیادی کرده بود که خودش از آنها خبر نداشت. به آیهان نگاه کرد. این مرد با ورودش به آیما همه چیز را برای او و دیگر موجودات تغییر داده بود.

با رسیدن به خانه، گیندال با آب نارگیلی از او استقبال کرد. حرف‌های پدر و پسریشان در زمان شام به اتمام رسید و بعد از آن هر کس به سمت اتاق خود رفت. گیندال در این مدت می‌دید که چطور کار در پادگان، آیهان را بیشتر در خود فرو برده است. این را نمی‌خواست اما کاری هم از دستش ساخته نبود. باید در رابطه با این موضوع با میراکل صحبتی می‌کرد.

آیهان در حین شستن ظرف‌ها به حرف‌های آساند دربارهٔ موجودات مختلف گوش داد. بعد از این که به او گفته بود که باید دوباره به نزد کارتفیگل برگردد خود آساند دست به کار شده بود تا برخی از موجودات را به آیهان معرفی کند. از موجودات ساده‌تر شروع کرد. برخلاف کارتفیگل، اهل گفتن جزئیات بود پس اطلاعات دقیق‌تری به دست می‌آورد. در تمام مدت صحبت، به صورتش خیره می‌شد و احساسات او را کندوکاو می‌کرد. نگرانش بود و نمی‌خواست او را متوجهٔ این موضوع کند. بعد از اتمام کار، به سمت اتاقش رفت اما آساند هنوز مشغول معرفی موجودات بود. با رسیدن به اتاق هر دو نگران پشت در اتاق ایستادند و نگاه معناداری به یکدیگر کردند چرا که هر دو هالهٔ آمیما را احساس کرده بودند.

آیهان می‌خواست در اتاق را باز کند که دست آساند روی دستش قرار گرفت و سری به علامت منفی تکان داد. آیهان با لبخند پهنی دست او را کنار زد و در اتاق را کامل گشود. پنجره اتاقش باز بود و باد، پرده سفید را با خود به داخل اتاق می‌کشید. آمیما با لباس سیاه و براقی پشت به آنها ایستاده بود و منظرهٔ بیرون از پنجره را نگاه می‌کرد. با باز شدن در به سمت آنها برگشت و لبخند دلبرانه‌ای زد: «وقتی به من گفتن ارباب آساند هر روز و هر شب روی قاب این پنجره می‌نشینم و به بیرون خیره

می‌شه انقدر خندیدم که دلم درد گرفته بود. با خودم گفتم امکان نداره اون انقدر احمق شده باشه!»

آسناد ابروهایش را درهم کشید و وارد اتاق شد: «چرا اینجا بی؟»
 آمیما بی‌توجه به آسناد به سمت آیهان رفت: «وقتی به این اتاق اومدم متوجه شدم چرا اینجا ساکن شده!»

آیهان با خونسردی وارد اتاق شد، از کنار آمیما عبور کرد و به سمت تخت رفت. روی آن نشست و با لبخند کمرنگی پرسید: «و دلیل آن چه بود؟»
 آمیما به سمت او برگشت و جواب داد: «این اتاق جادویی!»
 آسناد پوزخندی زد: «البته که این طوره. جدای از این که اون شکار منه، خود ارباب هم اعتقاد داره مردن به وسیله خورده شدن اصلاً جذابیت نداره.»
 -اما تو می‌خوای بخوریش!

آسناد منجرانه گفت: «البته که نمی‌خورم!»
 آمیما با تعجب پرسید: «پس چطور می‌خوای قدرتش رو بگیری؟»
 آسناد به سمت قاب پنجره رفت و روی آن نشست: «هنوز به نتیجه‌ای نرسیدم.»
 آمیما به سمت او برگشت: «تنها راه خوردنش ارباب آسناد.»
 آسناد سری به انکار تکان داد: «باید راه‌های دیگه‌ای هم باشه.»
 هر دو آیهان را نادیده گرفته بودند. آمیما با دراز کشیدن آیهان بر روی تخت با تعجب پرسید: «چطور وسوسه نمی‌شی؟» به او اشاره کرد: «اون یک انسانه بی‌دفاعه... راحت خورده می‌شه!»

ابروهای آیهان به تعجب بالا رفت. این زن داشت آسناد را ترغیب می‌کرد همان شب ترتیبش را بدهد؟ آسناد بی‌توجه به تغییر قیافه آیهان سری به انکار تکان داد: «اون یک انسان عادی نیست... به مظلومیتش نگاه نکن. اگر تو یک اهریمنی اون ارباب تمام اهریمنانه!»

آیهان احساس ناخوش‌آیندی داشت از این که کاملاً نادیده گرفته شده است. گویی این حرف‌ها پشت سرش زده می‌شد. چشمان گردش را به آسناد دوخت. آمیما که از حرف او قانع نشده بود سری به انکار تکان داد: «اون بالاخره یک انسانه ارباب

آساند. هر انسانی نقطه ضعف‌هایی داره حتی اگر قدرتمند باشه. می‌تونی با فشار روی همون نقاط ارزش بخوای قدرتش رو بهت تقدیم کنه!»

آساند منجرانه چهره‌اش را درهم کشید: «گورت رو گم کن آمیما. راه‌های احمقانه و چندان‌آورت فقط به درد خودت می‌خوره. بهت گفته بودم دست کمش نگیری... اون اربابته و تو نمی‌تونی حدس بزنی وقتی عصبانیه چه قدر ترسناک می‌شه. من نمی‌تونم بی‌گدار به آب بزنم.»

-من می‌تونم بهت کمک کنم.

دست به سینه منتظر جواب آساند ماند که آیهان با سرفه‌ای تصنعی توجه‌ه هر دو به خود جلب کرد: «چرا بحث شیرین خود را بیرون از این عمارت ادامه نمی‌دهید؟» لبخندش به آرامی از روی صورتش کنار رفت و هاله‌ی طلایی قدرتمندش کل اتاق را درنوردید. ابروهای گره‌خورده‌ی اربابشان کار را برایشان تمام کرد و به محض این که سرخی درخشنده‌ای در هاله دوید، هر دو به سرعت غیب شدند و اتاق در سکوت فرو رفت. آیهان به اتاق خالی نگاهی انداخت و سری به تأسف تکان داد. او هنوز در آغاز راه بود و باید برای تثبیت قدرت و اثبات خود به موجودات راه درازی را می‌پیمود. با خود اندیشید که هرید چگونه از پس مشکلاتش برخواهد آمد؟ آیا او هم راه درازی در پیش داشت؟ آیا بدون او از پس همه مشکلاتش برمی‌آمد؟ یا یادآوری گروه مبارز لبخند تلخی زد. درست بود. هرید گروه مبارز را در کنار خود داشت. نگرانی‌اش را کنار گذاشت و چشمانش را روی هم انداخت. باید می‌خوابید. فردا کارهای زیادی برای انجام داشت!
